

سلام کرم و آتشین بر ابریه باغستان مهر و الفت که گلستان خاطر شاعر نزان را با
گرمی و شادابی در مرغزار سرور و شادی، در قلب های زیباتان تسی نشین باشد
و روزهای دور از ابرهای سیاه و آسمان باروتی با غلغله پرنده کان خوشخوان
گلستان طنین انداز از صلح و ثبات آشتی مهدی بر ابرایتان آرزو دارم

مانر
پی

نانج رنگ پائیزم

چه زیبا شرویدارهای پائیزی

ارام کوچه های زرد و نارنجی

ترا با خطوط صورت زیبات

با غفلت بیت

با غروب عمر

نرم، نرم، آبیسه آبیسه

به چیدن حاصل

از بهار زندگیست می برد
تا شای درختان و حشت زده از باد های سرد پاییزی
صدای تراد کوچ های تاریک ابری
به گوشم دور می سازد
تو کوی خلوت شهران دلهاکه بایاس با و با چشمان پر از آشک ، برگ
رینان می کرید.
قطره های بدان را
تا پایی.....
زودیکر
امید با بادی ها

شادی های دل را
تکوا را بهار و خزان را
تا رسیدن به زمستان عمر
با آخرین پیام به امانت می گیرد
تا محتاب بلورین را
غزل های آتشین را
با بهار سبز و شومی های ناب
برایت هدیه کند

عمر کوتاه

نا تمام

عمر انسان کوتاه است همتادویا بشاد سال کم است

هنوز از روزمانا تمام

ودر ده وافر

هنوز در یچه قلم مانند پرنده سرکش به پرواز است

مهر به گمگشان والای انسانیت در تجسس او مهاست

دل می نخواهد خانه از محبت و صفا اباد کنم

مکتبی از انسانیت را که دور از جنایت، قتل

کشتاران هم در سر زمینم

مکتب که درس ان جز درس محبت و انسانیت چیزی دیگری نباشد

تا بعد از من تیمان کشورم، نهند شاد زندگی کنند

ولی از زویش پنهان

پرنده قید قفس آزادی می خواهد

ازادی را در گذشت زمان های دور

اما نمی داند که عمر کم و در گذر است

از زویش نام تمام خواهد ماند

پرنده ها زندانی خواهد ماند

پیش از ختم آغاز امید اموخت

آغاز با عشق آغاز با مهر آغاز با انسانیت

تا انسان بایم و انسان شویم

دوست بداریم و مهربوریم

و تا ارتفاع های بلندیکبار هم اگر شدر پرواز کنیم

تا معبد بناگاه های تاریخ بودای با میان تاج محل هند را تا شاد عمق اقیانوس ها

و گرداگرد سیدات دادور بزنم

اینکه می دانم عمر کم است تا

رسیدن به ارزو ها

دنیا را می من ختم خواهد بود.

یاسر

ای غروب زرد و شکسته

ای درختی زیبای سرسبز دیروز

که چشم‌ها را نوازش می‌کردی

بزرگ‌های خشکیده در کرانه‌های ساحل

حالا در دامن چه چیز پنهان داری؟

که ترس برای گفتن داری؟

نگاه و اسپین را با آرزوی ریخته بر زمین؟

تن برهنه و سانه‌های غلطیده

در روی دریا می‌خورشان

که در سنگواره‌ها گیر مانده است

حالا دیگر پائین است
 جز سردی تا میان تا غروب
 در دامن سکوت
 ای غروب زرد و شکسته
 ترا دیگر ثروت نیست!
 بگذار آرزوی کم گفته ام در سیفون سازهای دل انگیز
 در خیالم بر قصد
 پائین‌رای ترانه آخرین

نگاه

من در میان بیابانهای مردم شهر

شاهد لحظه‌های نگاهش بودم

که از آن سو با تبسم کرم نگاه داشت

او در جستجوی واژه‌ها بود

برای گفتن

و پیغام آشنا، که گفت

ای خشم زده ای من

کاش آشتی کنان باز صحرا، باغ و زنده دلان

کوی را

تاشکرو صلت بکیریم
جانم می رفت زدست
سخت نکران بخایش بودم
باهمه مشتاق بودنم
گفتم خدا حافظ!

پیغام آشنا

چو خورشید کربابی بمن

لبخند سحر ابرخ، همچو قمرت هدیه می کنم آینه دل را چو آسمان آبی در شوق لبخندار و شستراز

ستاره ها شوق و آه کرم از سر می کنم

سخن های شیرین را تا سپیده دم کنارت آرام، آرام، نرمک، نرمک با اینک عشق بازگو

می کنم

تا سگر خندا و تبسم های کرم عاشقان را با پیغام آشنا و نفس روح پرورت سراپسگر باشم.

ای دلبنده مادر

تو مادر فردای فرزندت خواهی بود

به عاجز بودنت مانند کالبد

با آجاب داشتن ات

به پختن و شستن و خموش بودن ات

و چشم دوختن در زمین بنام حیا

فرزندانت افتخار خواهد کرد

و ترا با عمر رفته ات به اغوش عزت خواهد کشید

ای وای که دور از این گفته تاباشی

سرشار از استعداد و صفا باشی

درس خوان باوقار باشی

دلبریا و فاباشی

باز هم خطابت می‌کنند بی حیا

دخترم ای بانوی مهر و خرد

این است فرسنگ و سنت من

خواهی زندگی کنی بی ملامت باشی

باید اینرا اموخت

این درد من است

درد تمام زنان میهن است

ای شهامت بلند شاید خست زمین

بگذار دکنارت تا آخرین لحظات

از ام بکیرم

باجتد انکار گذار

زیرا فرسنگ سنتی مردم ما از سیر تکامل جهان عقب می راند

باجتد از سرت دور کن

دردا که چنین است

اگر روزی سیاره آفتاب اقبال مان در آسمان آبی

عدالت اجتماعی و احترام به انسانیت باشه سوزان و بران به جلایش در آید

ان وقت تو شاهد خت جهان خواهد بود

وان زمان خواهیم روشنی را در چهره ات تماشا کنم

این ارزوی بیش نیست
دخترم بگذار در کنارت آرام بخوابم
تا دشت سخن بهرایت تلخ نباشد
دوستات دارم و دخترم

سپیده دم

یادم نمی رود چو ستاره گان آسمان
 چرخک زنان و رقصان به دور ماه و خورشید
 در خیال روشنایی کوچه های خاموش و برگ ریزان

باینیربادستان پرتوان ات

بادامن سخن اناریت دور می زدی

نگاه های گرم و خاموش ات

رادقله های نور اتش شعله ورمی ساختی

باحسرت انروزها

حالا کنار پنجره نشسته ادماک های برفی را

تا انتها می کوچه تا تماشاگر استم

که آبیته و آرام آرام آب می شود

یادم نمی رود

فوج سبزه‌ها

با این یادها تا سپیده دم

با همه خیال‌ها در کنار پنجره

باز مزه‌خاموشانه‌ای ترانه‌ها

و با تکرار واژه‌های از غزل

به تماشایی نور آفتاب در انتظارم

کنار چخره

کنار چخره تا مسجد در انتظار

برباد می رود عمرم

شیه ادماک های برنی از

تابش خورشید فنا خواهد شد

یا اینکه

چو برگ های ریخته پائیزی می پوسد تنم

بیاتادیر نشده و به انزو انروم

من که در رهلذرت ریخته و فرسوده ام

کنار چخره بر باد می روم

دلواره

می دانم روزی قشنگی می رسد

که زیباستینم چمن را

باغ و بوستان را

میدانم روز قشنگی می رسد

تا نفس بکشم

در بودنت نبودم را احس کنم

می دانم روز قشنگی می رسد

جز زیبایی تو زشتی هارا بنیسم

زندگی را با زیبایی هایش

در وجود او که جهان افزید
 اگر همت بر ایم عطا شود
 اگر بهنرش را با اعتقاد به دست آوردم
 می دانم روزی هفتگی می رسد
 که حس با تو بودنم را تکرار کنم

فال حافظ

شب با تهنایی ام سفید کاغذ را انخط حط کردم

غزل خواندم، سرودم

با دغذغذ های روزها

اشب فال حافظ را انگشت گذاشتم

که در قوس انتخاب ام آمد عشق نا انجام

آن که می آید رقتی است

دم زدم گفتتم نه! می ماند

افسوس که نمی دانستم

از این آشفته بزار تقدیر

این روزها چقدر آدم ها ما آشنا شدند

آنکه زود آمد بی اعتنا رفت.

سازنده‌گی

روزهاست می‌خواهم روی پرده‌سازها

بخوانم اگر نشد برقصم

واسی! که نمی‌دانستم

رقصیدن، خواندن هم هنری دارد

یادتان باشد، هنر رقص به ساززندگی

رایا موزید

تا از زیبایی‌های آن لذت ببرید

کوشه چادر

ای بانو!

دست به کوشه چادر برود و دور گلوی خسته ات سخت بیند

زیر مردان این دیار تنها به سرست نگاه دارند

نه پای برهنه و تر کیده ات در

خواجهرم بدان اینجا افغانستان است

ز ادگانه من و تو

دین ما اسلام است و سریت را محکم بیند

حجبت را حفظ کند

در دماند افزا موش کن

می شود بدون بوت لنگ لنگان راه بروی
و ای! که اگر حجاب نداشتی
فواکسار می دهند
زیرا آدم های شهر ما سر تدامی بیندند کف
پاهای برهنه و ترکیده ات را

تسخیر دل

در ابلاهای بیاهوسوی نغمه‌های ساز

خیالم در حلقه‌های کیویش

در لبان خسته و خشکیده‌اش

در ناوک مژگان به هم خورده‌اش

در قامت موزون و سروکونه‌اش

می‌خواندم

عشق ناپیدارا

که یکباره نگاهش را از دیدم

با قلب خنجر خورده

هر دوی ماتا ساگر بودیم

نحطت پایان را

که یکباره تیرنخاه خیمه اش را در قالب دل بهوار کرد

و تسخیر دل را پیام داد

تا آخرین روزها

در نردن های میمرم پریش

تا در غبار کوی رخسارش بی باکانه محو شوم

انتظار

بس کن این همه تامل را

بس کن این همه تدویر را

بس کن همه وعده های دروغین را

همه از تو شنیدم

همه از تو دیدم

که با همگامه در شهر

ز دی خنجر بر این دل بی حاصل

منی شوریده به یاد تو بر باد رفته ام

در انتظار نور خورشید که حضورش طلعت دل را

بکشد

خیال ناز تر با تار عنکبوت در جان تیده ام

در انتظار بستر حریری فاشدم.

ای حاکار!